

زندگی

غذا با عطر زندگی

در همه جای شهر دیده می‌شوند. کارشان فروش غذاهای خانگی است، کاسیبانی که به مدد هنر آشپزی خود، نان درمی‌آورند، بیشتر در میدبن و خیابان‌های شلوغ بساط پرپا می‌کنند، از ورودی ایستگاه‌های مترو و پانه‌های تاکسی تا محیط‌های اداری و تجاری. کلا هر جا که جمعیت زیادی در حال رفت‌وآمد باشد دستفروش‌های غذاهای خانگی هم دیده می‌شوند. حضور آنها در شهر، به رستوران‌های سیاری می‌ماند که غذای گرم را در ازای مبلغی کم می‌فروشند.

همسرم غذا می‌زد و من می‌فروشم

راسته خیابان جردن سرریکی از فرعی‌های آن، وانت باری سر پوشیده پارک کرده و بنر بزرگی روی آن نصب شده‌است، «غذای خانگی گرم و لذیذ» هنوز تا ظاهر یک ساعتی مانده اما این رستوران سیر آماده پذیرایی از هگذرانی است که گرسنگی از ارشان می‌دهد. داخل وانت چند ظرف فلزی بزرگ روی چهارپایه قرار گرفته و زیر آن شعله گازی روشن است. مردی با کلاه سفید و کفگیر به دست منتظر مشتری ایستاده. روی تخته سفید رنگی که انتهای ماشین قرار دارد، قیمت غذاها نوشته شده است: «جوجه کباب بدون استخوان ۱۰۰ هزار تومان، رز شک پلو با مرغ سرخ شده ۱۱۰ هزار تومان، خورششت قیمه ۸۰ هزار تومان، خورشت قرمه سبزی ۸۰ هزار تومان». یوسف سنگری صاحب ماشین است و تا چند سال پیش در کارگاه کار می‌کرده و بعد از بسته شدن کارگاه، برای اینکه بتواند خرج زندگی‌اش را تأمین کند، این کسب‌وکار را راه انداخته است: «معمولا همسر در خانه آشپزی می‌کند و من غذاها را می‌فروشم». روزانه بین ۴۰ تا ۵۰ نفر مشتری دارد و دست‌تپا نیست. اکبر مقدم هم دستپار اوست. عسگری می‌گوید: «معمولا کارمندان شرکت‌ها یا رهگذرها از ما خرید می‌کنند.»



خانگی کنار مترو

دستفروش دیگر حوالی متروی صادقیه بساط غذاهای خانگی به پا کرده، درست زیر شاخه خشک و بدون برگ درخت. خانمی میناسال با ظاهری آراسته که معمولا عصر به بعد آنجا اتقاه می‌شود. برای اینکه ظرف غذا کثیف نشود، میز کوچکی گذاشته و داخل سینی ظرف‌های غذا را با نظم چیده است. نام هر غذا روی آن نوشته شده: «لوییا پلو، قرمه سبزی، عدس پلو و جوجه کباب». البته ساندویچ کو که هم در بساطش پیدا می‌شود. قیمت غذاهای او نسبت به رستوران‌ها ارزان تر است و همین علت اشتیاق مشتری‌ها برای خرید است. اما دلیل مهم‌تر بهداشت و سلیقه‌ای است که شهلا پارسا برای عرضه غذای خانگی صرف کرده است. از خودش می‌گوید که از مدت‌ها پیش خرج خود را با فروش غذای خانگی در آورده است: «آشپزی کردن را دوست دارم. درآمد زیاد نیست اما خدا را شکر که روی پای خودم ایستاده‌ام. خیلی از مشتری‌هایم دائمی هستند. ساندویچ‌ها شغل که در فرصت درست کردن غذا را ندارد و دیر به خانه می‌رسند معمولا از من خرید می‌کنند. با تهیه غذا هم مشکل آنها حل می‌شود و هم من پولی در می‌آورم.»

سختی گرما، برکت بازار

پاتوق دیگری که دستفروش‌های غذای خانگی در آن به وفور دیده می‌شوند، بازار بزرگ تهران است. ملیحه دهنادی همراه پسرش کمال، در کنار غذا و ساندویچ‌هایی که می‌فروشد، کتری بزرگی کنار ماشین خود گذاشته و انواع نوشیدنی‌های گرم می‌فروشد. می‌گوید: «در بازار رستوران کم نیست. آن‌هایی که وسیع مالی دارند به رستوران می‌روند. اما بسیاری از رهگذرها و کارکنان بازار از دستفروش‌ها خرید می‌کنند. خیلی‌ها فست‌فود دوست ندارند و ترجیح می‌دهند غذای گرم و سالم بخورند. اینجا همه خودشان غذا درست می‌کنند و می‌آورند. البته کار کردن در تابستان سخت است چون گرما زود غذا را خراب می‌کند.»



نعمت‌الله سرگلزایی و همکارانش از به حرف آمدن مادر ناامید شدند. باید بند و بساط فیلمبرداری را جمع می‌کردند، ولی وقتی دست نورپرداز روی دکمه دستگاه رفت صدای بی‌رمقی دستش را میان زمین و هوا نگه داشت. همه چشم‌ها به دهان مادر دوخته شد: «دوستش داشتم... خیلی...»

سکوت فیلم



دوستش داشتم... خیلی...

ناگفته‌های مادر شهید سید محمد حامد مسکون

ویژه

رابعه تیموری

روزنامه‌نگار

«بگو دیگر مادر، از اخلاقتش بگو...» «مادر حرف بزن دیگر، اینها می‌خواهند فیلم بگیرند، دیرشان می‌شود...» مادر همه چیز را به خاطر داشت؛ از روزی که ماما پسر قنداق پیچ سفید پوست چشم سیاه‌ش را توی دامنش گذاشت تا روزی که سید محمد زبان باز کرد، روزی که به راه افتاد... بزرگ شد... شهید شد... مادر هر روز و روزی صد بار همه آن لحظات را به خاطر می‌آورد، اما هیچ نگفت... هیچ حرفی نزد... نعمت‌الله سرگلزایی و همکارانش از به حرف آمدن مادر ناامید شدند. باید بند و بساط فیلمبرداری را جمع می‌کردند، ولی وقتی دست نورپرداز روی دکمه دستگاه رفت صدای بی‌رمقی دستش را میان زمین و هوا نگه داشت. همه چشم‌ها به دهان مادر دوخته شد: «دوستش داشتم... خیلی...» دیگر هم هیچ نگفت... هیچ چیز... آقای کارگردان از همان ۳ کلمه‌ای که مادر گفته بود یک فیلم مستند ساخت... اسم فیلم را هم «مادر» گذاشت و وقیه

کرمانی، مادر سید محمد، مادر ایران شد. مادر کم‌حرف است، ولی وقتی همه چیز روی دلش هوار می‌شود حرف‌ها سرریز می‌کند. آرام‌وشمرده حرف می‌زند یا لجه مشهدی اصیل: «توی روستنای امام تقی زندگی می‌کردیم. زیر و زنگ و کاری بودم. از آن دخترهایی که در هیچ کاری کم نمی‌آورند. نان می‌پختم، نخ و پشم می‌ریسیدم، سرزمین کشاورزی می‌رفتم، گندم می‌کاشتم، خرمن درومی‌کردم... کارهای خانه هم کم نبود...» بی‌برقیه نوجوان بوده که با پسر خاله‌اش سید غلامحسین ازدواج کرده. خانواده سید توی خانه‌های چوبی کوچه گلابگیران زندگی می‌کردند، نزدیک حرم امام غریب(ع)، سسید هم خادم حرم بود. بی‌برقیه وقتی به مشهد آمد زندگی‌شان را شروع کردند نان سفره‌شان چرب نبود، ولی روزگار خوش می‌گذشت. روزی که خداوند سید محمد را به آنها بخشید، بی‌بی فکر می‌کرد دیگر روزهای خوشی‌اش هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. مادر می‌گوید: «پسرم از همان اول پسر خوبی بود. قانع، کم توقع، هر چی می‌پر سیدم مادر برایت چی بپزم؟ چی بخرم؟ هیچ چیز نمی‌گفت... هیچی... می‌ترسید من و پدرش به زحمت بیفتیم.»



مثل کوه

خدا دیگر به مادر پسر نداد، اما همان سید محمد برای ۳ خواهر کوچک‌ترش یک برادر بزرگ‌تر درست و حسابی بود. بی‌برقیه هر وقت می‌دید حال خواهرها یا دیدن سید محمد چقدر کوک می‌شود، دلش قرص می‌شد که پشت دخترهایه کوه‌پنداست. سید محمد خوب و سر به راه بود، ولی انگار همیشه ته دل مادر برایش می‌لرزید. مادر تعریف می‌کند: «شب‌ها که دیر به خانه می‌آمد چادر سر می‌کردم و دنبالش می‌رفتم. می‌دانستم مسجد است، ولی دلم برایش تنگ می‌شد! می‌رفتم اورا تماشا کنم. هر وقت توی مسجد ندری می‌دادند بچه‌ام اول تا آخر پای دیگ شله بود. تا وقتی هم که دیگ و دیگچه نداری رانمی‌شست از مسجد بیرون نمی‌آمد.» یاد روزی که سسید محمد جلو مادر نشست و از آنها خواست به جیبه رفتنش رضایت بدهند چشم‌های مهربان بی‌برقیه را تر می‌کند: «سید محمد من به حرف من و بابایش بود و خلاف حرف ما راه نمی‌رفت، ولی اگر نمی‌گذاشتیم برود بچه‌ام غصه می‌خورد. سید در جوابش گفت: بابا تو که راه بد نمی‌روی که من جلویت را بگیرم. من هم روی حرف بابایش حرف نزد.م. سید محمد هم رفت...»

به دنبال علاقه در چال سرویس تعمیرگاه خودرو

ساعت ۵ صبح به مرکز معاینه فنی خودروی شهید آشتناسان رسیدیم؛ جایی پرسروصدا و بوی‌ناک از دود و روغن خودرو. از کنار لاین پذیرش، ثبت اطلاعات، بازرسی ظاهری و فنی و صدور گواهی خودروها به سمت انتهای مرکز حرکت می‌کنیم، همان‌جا که لواحد تعمیرگاه تخصصی خودرو، تنگ هم بالا رفته و مراجعه‌کنندگان در صف‌های طول و دراز، آستانه انتظارشان را می‌سجند. تابلو «تعمیرگاه خودرو ویژه بانوان» سرریکی از همان تعمیرگاه‌ها خوش‌نمایی می‌کند. اینجا همان جایی است که لیلا، سرویز خود را با لباس مخصوص تعمیرکاران خودرو آراسته است. دست‌های سیاه از روغن خودرو و جیب‌های لباسش، سنگین از انواع آچار و انبر. رد روغن روی صورتش نیز دیده می‌شود؛ ردی بارماده از کشیدن دست‌ها بر آن. دستگاه فشارسنج لاستیک را گوشه‌ای می‌گذارد و با سرعت، والف لاستیک خودروی مشتری را خارج می‌کند. بعد هم می‌رود سراغ کمپرسور و تنظیم باد تایر. هنوز این کارش به آخر نرسیده که سرپرست واحد تعمیرگاهی مرکز معاینه فنی خودرو، برای تعویض چراغ عقب و روغن خودرو دیگر، فرا می‌خواندش. تعمیر سربلندر، میزبان فرمان و بازسازی باتری‌های سولفاته در نوبت‌های بعدی از کارهای روزانه‌اش قرار گرفته. به جست، داخل چال سرویس می‌شود و به خیز از پشت فرمان خودرویی که رانده‌اش کلافه‌است بیرون می‌آید. این میان گاهی که با چند جرعه جای آب، گلوبی‌تر می‌کند، فرصت می‌یابد بسا لیخند به نگاه‌های محبت‌آمیز و رضایت‌بخش مشتری‌هایش که بانوان هستند، پاسخ دهد. روز به نیمه رسیده؛ این را می‌توان از دست‌ها، صورت و دستمال مخصوص تمیزکاری‌اش که از قبل سیاه‌تر شده‌اند، فهمید. بیش از ۲۰ همکار آقادر که او را محترمانه «خانم احمدی» خطاب می‌کنند و معمولا در جابه‌جایی دستگاه‌های سنگین به کمکش می‌آیند. لیلا روزانه به‌طور میانگین خودرو ۲۰مشتری را تعمیر و بخشی از انرژی‌اش را ذخیره می‌کند برای تمرین و اجرای تئاتر.



خرده‌معجزه‌هایی برای مهارت دخترانه

کمی که از کار فارغ می‌شود، اینطور گفت‌وگو را آغاز می‌کند: «فرزند اول خانواده‌ام و چون پدرم با توجه به شرایط شغلی که داشت معمولا در ماموریت به سر می‌برد، ناخودآگاه یاد گرفته بودم همراه مادرم از پس امور خانه برآیم. خیلی زود هم پشت فرمان ماشین نشستم و در نخستین فرصت گواهینامه‌ام را گرفتم. بعد از دیپلم با اجازه پدرم رفتم سرکار؛ کارهای مختلفی از کارمندی تا کارگری را تجربه کردم. گاهی پیش می‌آمد که ماشینم خراب می‌شد و راهی تعمیرگاه محل می‌شدم. اوستای مکانیک که دست‌به‌آچار می‌شد! انگار من مسخ می‌شدم و تا عاالم خیال می‌رفتم؛ عالمی که در آن لباس تعمیرکاری به تن داشتم و از تعمیر ماشین‌های فراوان خسته نمی‌شدم. به مرور مکانیکی را هنر دیدم؛ هنری مانند نقاشی یا آشپزی» از طلوع برق و بارقه‌های علاقه به مکانیکی تا تصمیم به فعالیت حرفه‌ای در راستای آن برای لیلا کمتر از یک سال زمان بردمدت زمانی که فقط با مطالعه و تحقیق درباره انواع خودرو و نحوه تعمیرشان، توانست علاقه‌اش را با خود بکشد و تحمل کند.



فال نیک مخالفان و موافقان

دوستان لیلا حالا او را «اوس لیلا» صدا می‌زنند؛ شهرتی که لیلا هم از آن بدش نمی‌آید. اصلا پهادان به این شهرت است که به بازی‌های دوران کودکی‌اش نیز اشاره‌ای کوتاه می‌کند: «عروسک داشتم ولی بیشتر با ماشین بازی می‌کردم. ادای مخترع و تعمیرکار درآوردم را هم به خاله‌بازی ترجیح می‌دادم.» لیلا خیلی زودتر از آنچه انتظار می‌رفت توانست کارآموز مکانیک محل بشود. پدر و مادرش نیز با وجود همه رویاهای ریز و درشتی که در سر پرورانده بودند، همراهش شدند و از دور او را پایبندند تا آسیب نبیند. لیلا نگاهش را در امتداد محوطه بساز و آزاد مرکز معاینه فنی خودرو، می‌دواند و ادامه می‌دهد: «مکمل بود ولی تا حدودی توانستم به سلامت از کنار نگاه‌های متعجب و گاه سنگین، لیخندهای امیدآفرین و گاه اخم‌های سخت گره‌خورده، جملات انگیزشی و گاه کنایه‌های نیش‌دار عبور کنم. اوایل دوستان، همسایگان و اقوام زیادی سعی در ناامید کردنم داشتند و مدام می‌گفتند حیف تو نیست. تو را چه به مکانیکی، این همه شغل، دنبال دروسی؟ حالا انقدر بی‌اهمه آنها پذیرفته‌اند که بعضی از مشاغل و فعالیت‌ها، مردانه و زنانه ندارند!» به اینجا که می‌رسد شکسته می‌خندد و می‌گوید: «جالب است که خیلی از همان ناامیدکنندگان، خودروی‌شان را می‌آورند تعمیرگاه مرکز تا من تعمیر کنم؛ چون از تمیزکاری، دقت و وسواس در کارم رضایت دارند.» با تأکید بر حمایت خانواده و مسئولان می‌افزاید: «مکمل جدی‌تر من و باقی دختران و بانوانی که علاقه‌مندی‌های متفاوتی نسبت به فضای عمومی و پذیرفته شده جامعه دارند، حمایت خانواده و مسئولان مربوطه است. مکملی که دوباره مانند معجزه برای من اتفاق افتاد؛ شدم جزو نخستین بانوان تعمیرکار خودرو که در مراکزی نیمه‌دولتی به‌طور رسمی فعال هستند.» مشتری‌هایش ۲ دسته‌اند. گروه اول، از سرب‌ی اعزامدی و پایه پشتوانه فرص و محکم فرهنگی مردسالارانه و رویکردی تاریخ‌گذشته که با مقتضیات عصر حاضر همخوانی ندارد، مخالف هستند و گروه دوم نیز از سرغورو و یانگیزه‌پذیر، موافق هستند. یکی از مشتری‌های مخالف می‌گوید: «تجربه‌شان کم است و نمی‌توان به راحتی جان و مال خود را در اختیارشان قرار داد.» مخالف دیگری نیز می‌گوید: «وقتی این همه کار زنانه هست چرا باید اینجا کار کنند؟ دنبال جلب توجه‌اند؟!» مشتری موافق، اما می‌گوید: «اینجا پیشروان مسیری رو به‌سوی آینده‌ای درخشان هستند که باعث انگیزه و الگوسازی سایر بانوان می‌شوند.» مشتری‌ها، مخالف باشند یا موافق برای لیلا فرقی نمی‌کند چون او همه را به فال نیک گرفته: «فردای که مخالفند درست به اندازه افرادی که موافقت، مرا به سمت‌وسوی اهدافم می‌دهند.»

عکس: همشهری / امیر رستمی